

به نام خدا ﷻ

شرح غزل ۱۳۷ دیوان شمس مولوی، از برنامه ۸۶۳ گنج حضور ﷻ

با چنین شمشیرِ دولت تو زبون مانی چرا؟  
گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

مولانا خطاب به همه انسان‌ها می‌گوید:  
وقتی فضا را در مقابل اتفاقات باز می‌کنیم، در این فضای باز شده، خرد الهی شمشیری به دست ما می‌دهد، این شمشیر حضور است. حالا از خود بپرسیم وقتی ما شمشیری قدرتمند داریم، چرا انقدر می‌ترسیم و ضعیف می‌شویم و انقدر با دردهای من‌ذهنی دلمان را سنگ می‌کنیم که گوهر بی‌نهایت آفرینش و فراوانی درونمان را نمی‌بینیم.

می‌کشد هر کرسی آجزات را هر جانبی  
چون نه مرداری تو، بلکه باز جانانی چرا؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

اگر ما به گوهر درونمان پی نبریم، چگونه بدانیم که باز و پرنده هوشیاری خدا هستیم؟ ولی به‌خاطر دانه‌های دنیایی در دام افتادیم و چون مرداری شدیم که بوی کثیف خشم و کینه و حسادت و حرص می‌دهد، آن‌گاه کرکس‌های دنیا را به سوی مرده خود جذب می‌کند تا اجزای بدن را تکه‌تکه کنند.

دیده‌ات را چون نظر از دیده باقی رسید  
دیده‌ات شرمین شود از دیده فانی چرا؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

وقتی خداوند چشم عدم‌بین به ما داده است و ما می‌توانیم با نور نظر که دید باقی و جاوید است ببینیم، آیا شرم نمی‌کنیم که با دید همانندگی‌ها ببینیم؟ تا کی می‌خواهیم از جمع تقلید کنیم؟ تقلید کردن خطرناک‌ترین مانع برای رسیدن به دید عدم است. ما می‌توانیم از شادی، خلاقیت و حضور برحسب بودن حرف بزنیم نه داشتن برحسب توهمات من‌ذهنی.

آن‌که او را کس به نسیه و نقد نستاند به خاک  
این چنین بیشی کند بر نقده کانی چرا؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

نقد کان، گنج حضور و زنده شدن ما به بی‌نهایت خداست، ولی ما نقد را رها کرده‌ایم با این‌که می‌دانیم من‌ذهنی ما هیچ مشتری ندارد، نه به صورت نقد، نه به صورت نسیه نمی‌خرند، یعنی حرف و عمل کسی که براساس بیشتر کردن منافع دنیایی خودش است، تا‌ثیر بر دل‌ها ندارد. باید از جنس حضور باشیم تا نقد ما را بخرند و حرف و عمل ما از جنس خدا باشد.

این سیه جانی که کُفر از جان تلخش ننگ داشت  
زهر ریزد بر تو و تو شهید ایمانی چرا؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

آیا شهید و شیرینی ایمان که صبر و شکر و فضای گشوده‌شده است را تا به حال نچشیده‌ایم؟ پس چرا با تقلید از جمع به‌دنبال الگوهای مخرب من‌ذهنی که جز حرص، حسادت و مقایسه و خودکم‌بینی است می‌رویم و جانمان را سیاه و مسموم می‌کنیم؟ حتی کافران هم از چنین جانی ننگ دارند، این چنین جان سیاه و مسموم، زهرش را از طریق استرس، ترس و خشم بر تمام جان‌ها می‌ریزد. من‌ذهنی مثال عقرب است، نیش می‌زند.

نیش عقرب نه از ره کینه است . . . اقتضای طبیعتش این است.  
-ضرب‌المثل

تو چنین لرزان او باشی و او سایه توست  
آخر او نقش‌بست جسمانی و تو جانی چرا؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

از خودمان بپرسیم این‌همه استرس و ترس برای چیست؟ برای کدامین همانندگی انقدر می‌لرزیم؟ چرا مثل عقرب به خودمان نیش می‌زنیم؟ مگر ما شمشیر حضور نداریم؟ مگر ما باز خداوند نیستیم؟ مگر ما گوهر جانمان را نمی‌بینیم؟ پس چرا جسم می‌شویم و به نقش‌هایمان می‌چسبیم و با سایه من‌ذهنی زندگی را مردگی می‌کنیم؟

خورشید هوشیاری ما همیشه می‌تابد ولی ما شیشه عمرمان را با قضاوت و مقاومت رنگ زده‌ایم و دیگر هیچ نوری عبور نمی‌کند.

او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود  
تو برو از غیب جان ریزی و می‌دانی چرا؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

من ذهنی چون شرطی شده است و اعتیاد به عیب‌بینی و ایراد گرفتن دارد وقتی ما روی خودمان کار می‌کنیم و می‌خواهیم گوهر حضور را با انداختن همانیدگی‌ها شناسایی کنیم، ما را می‌ترساند و می‌گوید: تو کجا؟ خدا کجا؟ تو همین جسم و نقش‌هایت هستی، سهم زندگی تو محدود به داشته‌هایت است، اما هوشیاری می‌داند که می‌تواند با فضاگشایی از فضای غیب خرد الهی را بیاورد و به جان تمام باشنده‌ها بریزد.  
آیا این عجیب نیست که ما می‌دانیم با تسلیم و آشتی با زندگی دردهای ما شفا می‌یابد؟ ولی باز با من ذهنی در روابط و جان خودمان درد می‌ریزیم و درد پخش می‌کنیم.

چون درو هستی بینی، گویی آن من نیستم  
دعوی او چون نبینی گویشی آنی چرا؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

وقتی من ذهنی فکرهاش را به هیجانان ما می‌ریزد ما می‌ترسیم، خشمگین می‌شویم، روابطمان را آلوده می‌کنیم و همیشه پشیمان می‌شویم و می‌گوییم: چطور من این کار را کردم؟ من دیگر خشمگین نمی‌شوم، دیگر از دردهایم حرف نمی‌زنم، اما دعوت من ذهنی با حيله‌هایش ما را دوباره وادار می‌کند که همان رفتارهای غلط را تکرار کنیم.  
اگر ما به تحریکات من ذهنی گوش ندهیم و با جدیت و صبر و تعهد فضا را باز نگاه داریم و نگرهبان حضور خویش باشیم، عذرخواهی می‌کنیم و به خدا زنده می‌شویم.

خشم یاران فرع باشد، اصلشان عشق نُوست  
از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

خشم‌های ما و ترس‌های ما همه دروغین و نااصل کار هستند و به‌خاطر این نااصل‌کاری من ذهنی، ما اصل زندگی را که عشق ورزیدن است می‌رانیم و فضا را می‌بندیم. اصل زندگی جدی نگرفتن هیجانان من ذهنی و اتفاقات زندگیست. اگر این لحظه با زندگی موازی باشیم و فضا را باز کنیم، عشق نوبه‌نو می‌آید و ما را زنده می‌کند.

شَه به حق چون شمس تبریزیت ثانی نیستش  
ناحقی را اصل گویی، شاه را ثانی چرا؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

شاه خداست و حقیقت این است که ما باید انقدر فضاگشایی کنیم تا به بی‌نهایت او زنده شویم. شمس تبریزی نور و فضای یکتایی است که ثانی نیست، هوشیاری اولیه و حقیقت‌آست است. آیا رواست که ما من ذهنی ناحق را می‌چسبیم و یک خدای ذهنی درست می‌کنیم و این را اصل می‌دانیم؟  
اصل عدم است که قدرت، هدایت، خرد و شادی بی‌سبب را بر ما جاری می‌کند، ولی ما آن را فرع می‌دانیم. آیا این جهل نیست؟!

با سپاس و قدردانی از جناب شهبازی و همیاران برنامه گنج حضور 🙏🌸

دیا از کرج 🌸